

حروف حی

وقتی ملا حسین نزد همراهانش باز گشت، عدۀ دیگری از شاگردان سید کاظم وارد شده بودند. سخنان ملا حسین اثر خود را کرده بود. آنها هم به دنبال مقصود و راز سخنان سید کاظم آمده بودند. چند روز گذشت، آرامش و اطمینان ملا حسین همراهانش را به تعجب واداشته بود. چرا ملا حسین که آنهمه شور و شوق داشت دیگر به دنبال چیزی نمی گشت؟ چرا آنقدر آرام و مطمئن بود؟ ملا حسین را کمتر آن چنان خوشحال دیده بودند. عاقبت ملا علی بسطامی این مطلب را از او سوال کرد. مگر نه اینکه او و همراهانش تا آنجا به دنبال ملا حسین آمده بودند؟ ملا حسین از حضرت اعلی چیزی نگفت. به او فرموده بودند این مطلب را از همه پنهان نگه دارد. باید خودشان حضرت اعلی را می یافتند و می شناختند. فقط به ملا علی گفت: «مطمئن باش تا من جانم را در راه کسی که منظور و محبوب ما است فدا نکنم، آرام نمی نشینم و این به دستور خود آن حضرت است که در اینجا باقی مانده ام ولی بیش از این چیزی نمی توانم بگویم. اگر خدا بخواهد تو هم به حضور آن حضرت خواهی رسید.»

ملا علی بسطامی از حرفهای ملا حسین به فکر فرو رفت، پس ملا حسین همه چیز را می داند. پس حقیقت در این جا است. ملا علی خوشحال بود، غمگین بود، مضطرب بود. حال عجیبی داشت. آیا لایق آن خواهد بود که جزو پیروان آن حضرت باشد؟ سید کاظم گفته بود که اشخاص دیگری برای آن روز تعیین شده اند. آیا او هم جزو آنها خواهد بود؟ تنها در گوشه ای به دعا و مناجات پرداخت. شب سوم در عالم خواب نوری مشاهده کرد. به دنبال آن براه افتاد و ناگهان خود را در مقابل حضرت اعلی یافت. از شدت خوشحالی بیدار شد. نیمۀ شب بود ولی دیگر خواب برای او تمام شده بود. خود را به اتاق ملا حسین رسانید و او را در آغوش گرفت. حالا او هم مثل ملا حسین حضرت اعلی را شناخته بود. فردا صبح موقع طلوع آفتاب با ملا حسین به منزل حضرت اعلی رفتند. غلام حضرت اعلی دم در به انتظار ایستاده بود.

یک شب حضرت اعلی فرمودند هفده نفر تا به حال مؤمن شده اند یک نفر مانده است که فردا خواهد آمد. فردا عصر موقعی که ملاحسین به همراهی حضرت اعلی به منزل می رفتند، جوانی را دید. او تازه از راه رسیده بود و از شاگردان سید کاظم بود. ملا حسین را در آغوش گرفت و از حالش پرسید. او هم مانند بقیه به دنبال کسی می گشت که برای نجات بشر ظاهر می شد. ملا حسین بنا به دستوری که به او داده بودند، چیزی نگفت و جوان را برای استراحت دعوت کرد. جوان این دعوت را نپذیرفت و در حالی که به

حضرت اعلی اشاره می کرد گفت: «چرا حقیقت را از من پنهان می کنی؟ این بزرگوار همان کسی است که من به دنبالش می گردم.» ملا حسین با تعجب مطلب را به حضرت اعلی عرض کرد. فرمودند: تعجب نکن. ما منتظر او بودیم. نام این جوان که در آن موقع ۲۲ سال داشت ملا محمد علی بارفروش بود که حضرت اعلی او را «قدوس» نامیدند. با آمدن او تعداد کسانی که ایمان آوردند به ۱۸ نفر رسید و حضرت اعلی ایشان را «حروف حی» نامیدند.

حضرت اعلی فرموده بودند بعد از این که ۱۸ نفر به من ایمان آوردند یکی از آن ها را انتخاب می کنم تا با من در سفر مکه و کوفه همراه باشد. در آنجا امر خداوند را آشکار خواهیم کرد. حال همه چیز آماده بود و به زودی امر خداوند آشکار می شد.